

اواخر ماه آوریل ۱۸۸۶ بود و در شهر نوئورو در جزیره ساردنی، مردی می‌زیست به نام سالواتوره بریندیس^۱، ملقب به «سگ سرخ». سالواتوره حدود پنجاه سال داشت؛ بلند قامت و چهارشانه با ریشی انبوه و فلفل نمکی، چهره‌اش سرخ و سفید بود و سفیدی چشمان عجیبش پر از مویرگ‌های خونین بود. گاه که چشمانش صاف می‌شدند، نگاهش دلنشین می‌شد و چشمان یک سگ باهوش را تداعی می‌کرد. شاید به خاطر همین چشم‌ها و قیافه سرخ و سفید، آن لقب را به او داده بودند. از سرپای آن هیكل درشت، استبداد، نیرو و اراده‌ای عظیم می‌بارید. از زیر جلیقه مخملی و سرمه‌ای رنگش طرح سینه‌ای پهن و قوی آشکار بود. کمر بند چرمی مشکی هم به کمر داشت که مثل تمام اهالی روستاهای نوئورو رویش با دستی مبتدی گلدوزی شده بود.

سالواتوره بریندیس به نژاد ارباب‌ها تعلق داشت. چندین گله گاو و گوسفند داشت. صاحبخانه بود و یک چراگاه هم در کوهستان داشت؛ زمینی بزرگ با درختان بلوط که چراگاهی بیلاقی بود. در انتهای دره هم

1. Salvatore Brindis

مزرعه‌ای داشت. اسبش، درشت‌هیکل و قوی، مثل اربابش شهرت فراوانی داشت. درآمدش زندگی نسبتاً مرفهی در اختیارش گذاشته بود، ولی از آن‌جا که دوست داشت همیشه زندگی بهتری داشته باشد، کلی هم بدهکار بود. صورتحساب‌هایی که آن‌ها را نپرداخته بود و سفته‌ای هم در بانک کشاورزی داشت.

اغلب به املاک خود، به‌ویژه به چراگاه سرکشی می‌کرد، ولی بیشتر وقتش را در شهر می‌گذراند و به کارهای این و آن می‌رسید. تمام روز پیاده راه می‌رفت و چون نیم‌چکمه‌هایی تنگ، خاص «آقایان»، به پا می‌کرد پاهایش به شدت عرق می‌کرد و همسرش هر شب قبل از خواب وادارش می‌کرد پاهایش را با آبی نیم‌گرم بشوید.

شبی در اواخر آوریل ۱۸۸۶، همان‌طور که پاهای خود را می‌شست، همسرش با حالتی غیرعادی و اسرارآمیز وارد اتاق خواب شد. آگادا بریندیس، همسر سالواتوره هم حدود پنجاه سال داشت. بلندقامت بود، با چهره‌ای دراز و سبزه و یک روسری زردرنگ به سر. همیشه مثل زن‌های قدیمی لباس می‌پوشید: دامنی پشمی و جلیقه‌ مردانه زرشکی تیره. حماقت از سر و رویش می‌بارید. قضاوت‌های بی‌مورد، بسیار خرافاتی بود و به عقاید دیگران بی‌اعتنا. با این‌حال، گاه موفق می‌شد حرف خود را به کرسی بنشاند و شوهرش را متقاعد کند.

بی‌سروصدا در اتاق را پشت سر خود بست و گفت: «سالواتوره، با تو حرف دارم.»

مرد صورتش را که از بس روی لگن آب خم مانده بود، سرخ‌تر از همیشه شده بود، بالاگرفت و با تعجب پرسید: «چه خبر شده؟»

همسرش به چشمانش خیره شده بود. انگار می‌خواست بپرسد:

«آیا کنجکاو نشده‌ای؟» گفت: «مژده. یک خبر خوش!»

ولی مرد خونسرد بود و پای سفید و پررنگش را از لگن درآورده و به آرامی خشک می‌کرد.

آگادا گفت: «نه، اول به رختخواب برو.»
پتوهای قرمزرنگ را در بستر مرتب کرد. به‌نظرش می‌رسید سالواتوره بی‌صبرانه در انتظار آن «راز» است. اما مرد بدون آن‌که از او چیزی بپرسد، لباس درمی‌آورد.

کنار تخت، به جای قالیچه، توبرهٔ پشمی راه‌راه مشکی و خاکستری پهن شده بود. تختخواب از چوب مشکی‌رنگ حکاکی شده ساخته شده بود ولی مثل تختخواب‌های مشابه در بالا پرده‌ای نداشت. فقط در پایین آن از هرچهار طرف، یک رشته پارچهٔ ابریشمی چهارخانهٔ سفید و قرمز به چشم می‌خورد. دیوارهای سفید اتاق خواب وسیع با تابلوهایی پوشیده شده بود که با رنگ‌هایی گرم نقاشی شده بودند. در بالای سر تختخواب هم چند تسبیح به دیوار زده شده بود. و یک شمع تبرک داده شده، صلیبی از برگ نخل، شاخه‌ای از درخت زیتون به اضافه یک صلیب و چند شیء مقدس دیگر. تمام آن نظر قربانی‌ها مانع می‌شدند و سوسه‌ها و چشم‌شور ابلیس خواب آگادا و سالواتوره را مختل کند.

روی میزی کنار تخت، مثل رومیزی، گلیم قدیمی‌ای خاص جزیره ساردنی انداخته بودند که با ریشه‌هایی قرمزرنگ زینت داده شده بود. بین فنجان‌ها، لیوان‌ها و جام‌ها شمعی در پیه‌سوز به آن محیط ساده و پاکیزه و قدیمی نور افکنده بود.

چندی نگذشت که سالواتوره زیر آن ملافه‌های سفید و زمخت فرو رفت. نفس عمیق می‌کشید، خمیازه می‌کشید و غلت می‌زد. انگار خدا می‌دانست در انتظار چه حادثه ناگواری است. آگادا که لگن آب را از اتاق بیرون برده بود. بار دیگر آمد و پاورچین به بستر نزدیک شد. از دیدن